

– خانم دکتر! چای تون تموم شد؟ بفرستم داخل؟



با طمأنینه از لبه پنجره جدا شدم. همان‌طور که عضله‌های پشت‌گردن و سرشانه‌ام را ماساژ می‌دادم برگشتم به طرف میز و پرسیدم:

– یاسمن چند نفر نشستند؟

– دو نفر. البته خانم مرادی نوار قلبش رو آورده و فقط میخواد شما به نگاهی بهش بیندازی. اون کار زیادی نداره، اما به نظرم این پیرزنه بدحاله.

سری تکان دادم و لابه‌لای خمیازه طولانی‌ام گفتم:
– باشه بفرستش تو.

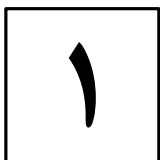
گره روسری‌ام را سفت کردم و همزمان با سر کشیدن ته مانده لیوان چای، در باز شد و مردی نسبتاً جوان در حالی که زیر بغل پیرزنی فرتوت را گرفته بود، وارد اتاق شد. مرد آزمایشات و نوارهای قلب را روی میز گذاشت و با اشاره من، پیرزن را روی تخت خواباند.

نگاهی به کاغذها انداختم و زیر لب پرسیدم:

– مشکل چیه؟

انتظارم برای شنیدن جواب که طولانی شد، سرم را بلند کردم، اما زیر سنگینی نگاه‌های مرد، بی‌اختیار چشمم را دزدیدم. به جای او پیرزن شروع کرد به نالیدن و به ترکی گفت:

– هر یریم آقریر! الله‌الدوم! (همه جایم درد میکنه، خدایا



مُردم!

مرد سری تکان داد و در حالی که به سختی یک خط در میان، فارسی و ترکی حرف می‌زد، گفت:

— آنا چند سال قبل سکتته کرد و جراحی شد. حالا دوباره چند روزه می‌گه قلبم تندتند میزنه و رنگش هم زود به زود کبود میشه. خانم دکتر! نکنه قلبش از جاکنده بشه؟

— چند سالشه؟

— یتمیش بش! چی می‌گین شما؟ هفت و...

— هفتاد و پنج سال.

بی توجه به نگاه‌های سمج مرد، با حوصله پیرزن را معاینه کردم و کارم که تمام شد، برگشتم و گفتم:

— به مادرت کمک کن لباسش رو مرتب کنه.

مرد در حالی که چشم از من بر نمی‌داشت، به سمت تخت چرخید و من کلافه از این همه سنگینی حضورش، پشت میز نشستم. آزمایش‌های لازم و دارو را نسخه کردم و بی تفاوت به مردک، رو به پیرزن گفتم:

— ببین چی می‌گم مادر! خوب استراحت می‌کنی و از حالا به بعد هر جور کار سنگین ممنوع! برات آنژیوگرافی نوشتم. میری انجام میدی و نتیجه رو برام میاری. هر وقت هم احساس کردی توی قفسه سینه‌ات درد یا سوزش داری، سریع میری بیمارستان. هر قسمت از حرف‌هام رو هم که متوجه نشدی پسر ت توضیح میده!

بعد با اکراه نگاهم را به چشم‌های ناپاک و لبخند جسورانه پسرش چرخاندم و به تندی گفتم:

— اگر این قدر که توی این ده دقیقه نگاهت به من بود، هوش و حواست رو به مادرت می‌دادی، الان این حال و روز پیرزن نبود! بفرمایید به سلامت!

مرد که انتظار این زُک‌گویی را نداشت، به سرعت خودش را جمع و جور کرد. نسخه‌ای را که به سمتش هُل دادم برداشت و با پیرزن به راه افتاد.

در که بسته شد با عصبانیت گوشه‌ای را از دور گردنم کشیدم بیرون. «پررو!»

بعد از چند لحظه، یاسمن سرکی داخل اتاق کشید و با لحنی دلجویانه و مهربان گفت:

— دورت بگردم! میدونم خیلی خسته‌ای، اما کار خانم مرادی رو هم انجام بده تا بره. بیچاره از ساعت هفت نشسته!

با دقت نوار قلب و نتایج آنژیو را نگاه کردم و به یاسمن گفتم:

— بگو خودش هم بیاد، باید معاینه بشه.



خانم مرادی در راکه بست، سرم را به صندلی تکیه زدم و با حسی توأم از ضعف و گرسنگی چشم‌هایم را بستم. چه روز گند و شلوغی!

از ساعت پنج و نیم صبح که برای یک عمل اورژانسی خودم را به بیمارستان رساندم تا همین حالا که ساعت از نه شب گذشته بود، بی‌وقفه و بدون استراحت در حال تکاپو بودم. سه عمل در هفت ساعت! یک احیای قلب اورژانسی و از همه بدتر آن زن جوانی که علی‌رغم سن و سال کم با دوبار سکتته پشت سر هم به بیمارستان آمد. خانواده‌اش بیمارستان را روی سرشان گذاشته بودند و با هزار مکافات، لابه‌لای اشک‌های دختر کوچک و بی‌تابی‌های همسر جوانش، به سختی توانستم رضایت‌نامه عمل را بگیرم. با وجودی که نتیجه عمل رضایت‌بخش بود، اما باز هم دلم شور می‌زد.

صاف نشستم سر جایم. «ببینم حالش چگونه!»

شماره بخش مراقبت‌های ویژه قلب بیمارستان را گرفتم. سرپرستار سی.سی.یو، وضعیت بیمارهایم را گزارش داد و خیالم را بابت زن جوان راحت کرد. توصیه‌های لازم را به سوپروایزر بخش دادم و در حالی که دیگر کوچک‌ترین رمقی برایم نمانده بود، بلند شدم.

پالتو و شالم را پوشیدم و قبل از خاموش کردن چراغ‌ها، از گوشه لوردراپه نگاه‌های به بارش بی‌امان برف انداختم. با باز شدن در، یاسر نامزد یاسمن، تمام قد جلوی پایم

ایستاد و با لهجه غلیظ ترکی و صدایی بلند گفت:

– شب تون به خیر!

با خستگی لبخندی زدم و جواب دادم:

– شما دو تا معرکه‌اید به خدا! دل نمی‌کنید از هم؟

یاسر که تاگوش‌هایش هم قرمز شده بود، زیر چشمی نگاهی به یاسمن که داشت

زیپ چکمه‌هایش را می‌کشید، انداخت و گفت:

– آخه توی این برف و بوران! ساعت هم که از نه گذشته، چطور بذارم تنها بره

خونه‌شون؟

یاسمن چشمکی زد و با عشوهِ گفت:

– تازه قراره فردا صبح زود با هم بریم کوهپایه کله پاچه بخوریم!

حتی از تصورش هم لرز می‌پیچید به تنم.

– وای! صبح زود روز جمعه! توی این برف و سرما؟

– چه سرمایای خانم دکتر؟ این برف‌ها که بچه‌بازیه! من یادمه یه سال اون قدر

اینجا بارید که دو روز مردم تو خونه‌هاشون حبس شده بودند. اون سال برف توی

کوچه که تا طبقه دوم خونه ما رسید، از بالکن سرسره درست کردیم و سُر می‌خوردیم

توی کوچه.

یاسر در تأیید حرف یاسمن ادامه داد:

– یاسمن راست میگه خانم دکتر، توی این مدتی که شما توی شهر ما بودید

زمستون‌ها به خیر و سلامت گذشت، اما ما چند سال پشت هم تلفات زیادی بابت

ریزش بهمن دادیم. پدرم همین شش هفت سال پیش، یک گله کامل گوسفندش رو

یک جا از دست داد.

خنده‌ای کردم و گفتم:

– خوبه! پس این جور که می‌گید من برم لباس تابستونی بپوشم! در مقایسه با

سرمایای که شماها دیدید، احتمالاً الان بهاره و هوا هم عالی!

یاسمن در مطب را قفل کرد و پایین پله‌ها، در جواب تعارف‌شان که می‌خواستند

من را هم برسانند سری تکان دادم و گفتم:

– ممنون، میدونید خونه تا اینجا فقط یه کوچه فاصله داره و این دو قدم راه،

ارزش سوار و پیاده شدن نداره. برید به سلامت! جمعه خوبی داشته باشید!

از هم خداحافظی کردیم و در سرمای چند درجه زیر صفر، پا به پیاده‌روی برفی و

لغزنده گذاشتم. سوز سرما مثل شلاق به پوست گونه‌هایم می‌خورد و باد، دانه‌های

درشت برف را به سر و صورت‌م پرتاب می‌کرد. کمی شتابم را بیشتر کردم و ناخودآگاه

سررم را لابه‌لای شالم فرو بردم تا کمتر آماج برف و سرما باشم.

برف کناره دیوارها سفت و یخ‌زده بود و راه رفتن روی آن‌ها، هم سخت بود و هم

خطرناک. زیر نور چراغ ماشین‌هایی که تک و توک از خیابان رد می‌شدند، با احتیاط

سعی کردم قدم‌هایم را در جای پاهای فرورفته در برف که نرم‌تر بودند، بگذارم.

سکوت و تاریکی تمام خیابان را گرفته بود و از میان آن همه مغازه، تنها چراغ

داروخانه شبانه‌روزی، کمی از پیاده‌رو را روشن می‌کرد.

پیچیدم داخل کوچه و در سکوتی وهم‌آور، با احتیاط گوشه دیوار را گرفتم تا

راحت‌تر گام بردارم. لابه‌لای دانه‌های درشت و پفکی برف و بخاری که از دهانم بلند

می‌شد، نگاهم به چراغ روشن خانه که افتاد، خیالم کمی راحت‌تر شد. طبق معمول

هر شب، مریم خانم چراغ سردر خانه را برایم روشن گذاشته بود تا به قول خودش،

قوت قلبم باشد و کمتر بترسم.

تمام توجه‌ام را روی گام‌هایم متمرکز کردم تا این چند قدم مانده به خانه هم به

سلامت بگذرد که ناگهان با صدای پارس سگی از پشت سر، درجامیخکوب شدم. در

حرکتی غیرارادی، پشتم را به دیوار چسباندم و با وحشت، به نگاه‌های سگی

قوی‌هیكل با پاهای بلند خیره‌ماندم که در چند قدمی‌ام ایستاده بود و چشم از من

بر نمی‌داشت.

چند لحظه‌ای گذشت تا خودم را پیدا کنم و این ترس ناگهانی، جایش را به

شگفتی بدهد. ناباورانه به طرف سگ چرخیدم، آهسته روی زانوهایم نشستم و

زمزمه کردم: «گرگی! تویی؟!»

سگ ناله کوچکی کرد و زبانش را درآورد. گرسنه بود! مثل گرگی که همیشه پشت

سررم می‌پلکید و برای تکه‌ای غذا موس موس می‌کرد. گیج شده بودم! مگر می‌شد این

همه شباهت؟!

چیزی در دلم لرزید. حسی غریب که ناخودآگاه وجودم را به سال‌های دور می‌برد. دخترکی موبلند با چشم‌های وحشی یشمی رنگ و چارقندی عنابی که باد گوشه‌هایش را در هوا می‌رقصاند. آن چنان بی‌پروا و سبکبال می‌دویدم انگار که قرار بود فاتح تمام آن دشت‌های بی‌انتها و کوه‌های درهم‌گره خورده باشم. خودشان هم می‌دانستند هیچ‌کدام در برابر زیبایی و غرورم، حرفی برای گفتن ندارند.

با صدای ناله سگ دوباره به خودم آمدم. برف روی مژه‌ها و پوزه‌اش نشسته بود و گرسنگی از چشم‌هایش می‌بارید. بخار نفس گرمش در آن سرمای زمهریر، مظلوم‌ترش کرده بود و نگاهش را از من برنمی‌داشت. دستم را دراز کردم تا به سر و رویش بکشم که با فریاد مردی جوان، یکباره از جا پریدم.

– نترس خانم دکتر! اصلاً با شما کاری نداره!

خواستم بگم که من اصلاً نترسیدم، اما مرد مجال نداد با چوبی که در دست داشت ضربه‌ای به کنار سگ روی زمین کوبید و سگ بیچاره از ناچاری چند قدم به عقب رفت. حالا در روشنایی نور سرد خانه و زیر بارش شدید برف، او را شناختم. پسر حاج صالحی بود که با پدرش، کنار مطبعم کارگاه نجاری داشتند و هر از چندگاهی با من سلام و احوالپرسی می‌کردند.

با ناراحتی گفتم:

– تو را به خدا زنیدش! اون که کاری به کار من نداره. فقط به نظرم گرسنه است. مرد نگذاشت حرفم تمام شود و در حالی که با چوب ضربه‌ای به زمین می‌زد و او را از من دورتر می‌کرد جواب داد:

– شما برید داخل خونه. یه وقت گاز میگیره صدتا مریضی با خودش میاره!
با عصبانیت تکرار کردم:

– من میگم گرسنه‌ست، شما دوباره می‌زنیدش!؟

مرد از وسط کوچه داد زد:

– حالا از این کوچه بندازمش بیرون، خودش میره سر خیابون یه چیزی برای خوردن پیدا میکنه.

صدای مریم خانم که با باز شدن در توأم شد، فرصتی برای چانه زدن بیشتر نداد.

– گلدون گیزیم؟ بیوا خداگالدون! (اومدی دخترم؟ به دیر وقت موندی!)

بعد با دیدن همسایه و چوبی که هر چند ثانیه یک‌بار به پشت سگ فرود می‌آمد، محکم به صورتش کوبیدم.

– وای خانم دکتر! تصدقت برم! طوریت شده؟ سگ حمله کرد بهت؟ گازت که نگرفت؟

نگاهم را به سختی از سگ بی‌نوا جدا کردم و با هم رفتیم داخل حیاط. مریم خانم همان‌طور که در را می‌بست با لهجه غلیظ آذری گفت:

– آخه دخترم یه‌کم زودتر بیا تا من هم این قدر دلواپس نشم. حالا دیر هم شدن، باشه! زنگ می‌زدی محمدجواد را می‌فرستادم دم مطب.

حالم خوب نبود. دستم را به لبه دیوار گرفتم و با رنگ و رویی پریده و نگاهی گنگ، لابه‌لای برفی که به سر و رویمان می‌بارید، به چشم‌های مهرباننش خیره ماندم.

حال و روزم را که دید، مهربان و صمیمی دستش را گذاشت روی دستم و پرسید:

– ترسیدی مادر؟

دیگر طاقت نیاوردم و فروریختم. گونه‌ام را روی چادر سرشانه‌اش که کاملاً از برف خیس شده بود گذاشتم و زیر لب نالیدم:

– نه! چرا بترسم؟ دیگه خیلی وقته که هیچ چیزی من رو نمی‌ترسونه.



وارد اتاق که شدم دوباره همان حس آشنای امنیت و آرامش به قلبم جاری شد. همه جا از تمیزی برق می‌زد و گرمای مطبوع بخاری، من را به طرف خودش می‌کشاند. لباس‌هایم را عوض کردم و خودم را به بخاری چسباندم. در قابلمه غذا را که مثل همیشه مریم خانم روی گوشه بخاری می‌گذاشت تا گرم بماند، برداشتم و عطر خوش خورش آلو اسفناج را به درونم کشیدم.

نگاهم به لباس‌های شسته و مرتب تا شده در گوشه اتاق که افتاد، ناخودآگاه

لبخند زد. اگر مریم خانم نبود در این مدت حتماً از سوء تغذیه و شلختگی مُرده بودم.

دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت. سفره کوچکم را جلو کشیدم و با لذت مشغول خوردن شدم.

همچنان در فکر سگ بی‌نوا بودم که با صدای پیامک گوشی‌ام از جا پریدم. امروز تلفن همراهم را جا گذاشته بودم و بابت همین موضوع از بیمارستان تذکر گرفتم. هرچند کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی با من تماس بگیرد، اما به خاطر قوانین بیمارستان، باید همیشه در دسترس می‌بودم.

همان‌طور که لُپام پر بود گوشی را از زیر تخت بیرون کشیدم. «پنج تماس بی‌پاسخ! کی بوده که این قدر با سماجت سراغ من رو می‌گرفته؟!»

با تعجب وارد لیست مکالمات شدم و با دیدن اسم پویان لبخند بر لبم نشست. لقمه را قورت دادم و نیم‌نگاهی به ساعت انداختم. هنوز چند دقیقه به ده مانده بود. شماره را گرفتم و مثل همیشه با اولین زنگ جواب داد:

– سلام! بدموقع زنگ نزدم؟!

– به‌به! ستاره سهیل! پارسال دوست امسال قهر! هیچ معلومه کجایی دختر؟ محو شدی رفت!

با سرخوشی خنده‌ای کردم و گفتم:

– حالا اول جواب سلامم رو بده، یه حالی بپرس بعد شروع کن.

– باشه تو بخند! دست پیش می‌گیری که پس نیفتی؟

– پویان اذیت نکن. می‌رم‌ها.

– دیگه کجا می‌خواهی بری عزیزم؟ تو که رفتی ته دنیا توی یخچال‌های طبیعی، خونه‌اسکیموها رو اجاره کردی و گوشت خرس قطبی می‌خوری!

لابه‌لای خنده گفتم:

– حالت خوبه پویان؟ چیزی نخورده به کله‌ت؟

– مگه دروغ می‌گم؟ احتمالاً یه چیزی خورده به کله تو که از اون فریزر بزرگ دل نمی‌گنی! جدی جدی چطور توی اون سرما و بوران دوام میاری؟ دیروز هواشناسی،

هوای شهرتون رو زده بود منهای یازده درجه! میدونی یازده درجه زیر صفر یعنی چی؟ یعنی «ها» بکنی نفست تو هوا قندیل می‌بندد! وقتی شنیدم به خودم گفتم احتمالاً این دختره عقلش هم مثل قلبش منجمد شده که یاد برگشتن هم نمی‌افته.

– آره خُب سرده! خیلی هم سرده، اما دیگه عادت کردم. انگار که آدم بعد از یه مدتی ضدضربه میشه، اما در عوض بهار و تابستون‌های اینجا بهشته. از هر گوشه‌ای یه نهر راه می‌فته و دشت‌هاش غرق شقایق میشه. خدایی پویان، دست حاج خانم رو بگیر و عید بیا بیا اینجا. مطمئن باش پشیمون نمی‌شید!

– جُک میگی ستاره؟! اولاً که عید، هنوز اون جا یخبندونه! مگه چه قدر به آخر سال داریم؟ درثانی همه دنیا عید میان شیراز، ما پاشیم بیایم اون جا؟! تو پاشو! پاشو که هرچی خودت کشیدی و به خورد ما دادی بسه! وسایلت رو جمع کن که دیگه وقت برگشته!

پویان سکوت من را که دید ادامه داد:

– اصلاً شوخی به کنار و ما هم به درک! یعنی تو واقعاً دلت برای شیراز هم تنگ نشده؟! بابا ناسلامتی اینجا وطنته!

این بار هم جوابم سکوت شد و نفس‌های تند و بغض‌آلود!

– الو! ستاره؟!

بغضم را فرو خوردم و به سختی جواب دادم:

– نه! برای چی باید دلم تنگ بشه؟! اصلاً یادش هم نمی‌فتم! من کسی رو ندارم اون جا!

آن قدر دروغی که در صدایم بود به وضوح به گوش می‌رسید که خودم هم به تمسخر حرفم پوزخند زدم. پویان با دلخوری جواب داد:

– خوبه! دست شما درد نکنه، پس ما چی هستیم؟ ناسلامتی ما رفقای چندین و چند ساله‌ایم.

واژه‌ها مثل آوار روی سرم خراب می‌شدند. من، میترا، پویان و...

– چی میگی پویان؟ تو بهتر از هر کسی از درد من خبر داری، کجا پیام؟! من که جایی ندارم.